

شاعر: مهین بوعلی الف

نیست نیستی و هستی
میدان مجادله ی قرن را طی کرده ای
و سکون تو، آرامش ات نیست

با این همه
پشت هر در بسته
کسی که زنگ را می فشارد
تمام زنان اند
تمام منتظران اند زنان
پشت تمام در های بسته...

از شب آبتنی ات می دود
رو به سوی خیابان
پیراهن درانده تن
و توالی چراغ برق ها در بزرگراه
مه، شکن نمی شکنند مه

لای هر فسیل
زندگی ست عبور و ممیزی اصداد
زنده نیستی و هستی



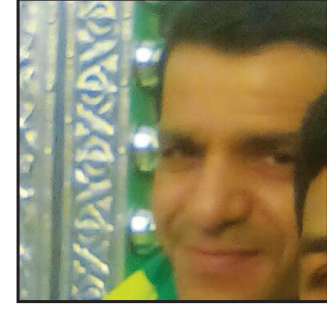
شاعر: رجبعلی کاوسی قافی

آه ای سنگ صبور راز داری های من
دل به تنگ آمد زدست بیقراری های من
اختیارم رفته از کف همچوموجی بیقرار
در رهایی از کف بی اختیاری های من
در میان خاطراتم بارها تکرار شد
رد پای خاطرت بر یادگاری های من
روزگارم می شود طی باخیال روی تو
ای خیالت باعث شب زنده داریهای من
بس رسیده بد مرا از این و از آن خسته ام
کی به پایان میرسد این بدبیاربهای من
هیچ پایانی ندارد، از نگاه خواننده ام
امتداد ممتد چشم انتظاری های من



شاعر: سید سعید حسینی

خزان که رفت دو باره بهار خواهم کرد
دوباره برگ و بر بی شمار خواهم کرد
برای رهگذران سایه ای به وسعت خواب
نصیب خسته ی بی برگ و بار خواهم کرد
به میهمانی من هر پرنده ای آید ،
به میز بانی خود افتخار خواهم کرد
حریر بستر نرمی ز شاخه و برگم
برای لانه اشان اختیار خواهم کرد
برای گله و چوپان قرار و آسایش ،
به زیر سایه ی خود بر قرار خواهم کرد
برای گندنِ نقشی ز قلبِ یک عاشق
تمام پیکرِ خود را نثار خواهم کرد
برای جانِ پرنده ز ترسِ چنگِ عقاب ،
پناه گاهی از آن شاخسار خواهم کرد
فغانِ شومِ شغال و نفیرِ گرگی را
به گوشِ شب زدگان آشکار خواهم کرد
در این هوایِ نفس گیر و تیره ی پاییز ،
امید را به دم استوار خواهم کرد
که من ، درختِ کهنسالِ این بیابانم
گذر ز خوب و بدِ روز گار خواهم کرد
کنون که بادِ خزان می وژد ولی روزی
خزان که رفت دو باره بهار خواهم کرد



شاعر: سعید سعیدیان

میتوانی نگاهی را بکشی رنگ کنی؟!
یا که حک راز سکوتش به دل تنگ کنی؟!
میتوانی بتراشی غم عشق از کلمه؟!
یا که تندیس دلی نقش به یک سنگ کنی؛
میتوانی که بسوزد دل و لب خنده زند؟!
نقش بازی کنی و با دل خود جنگ کنی؟!
میتوان آرشه در حلقه ی مضراب بری
تار زلفش بزنی آتش و در چنگ کنی؟!
شعر...، مجموع هنر؛ محشر دلهاست سعید؛
میتوان ناز به این گوهر فرهنگ کنی



شاعر: سهیلا شعبانی

برهوت
غم می شکافت
ساقه مژگانم را از هم
و دربرهوتی از ارواح
حلق آویز ریسمانی ام
که نمی بینمش
زیر پایم اقیانوسی از ستارگان بی نور
و بر سرم خون چکان گلوی پرندگانی انبوه
* * *
نمی دانم کجایم!
چه می کنم؟!
قحط سالی در وسطا
یا در کابوسی از قیامت!
هر چه هست باید
انسان تر از پیش...!



شاعر: اشرف السادات کمانی

گویم که آنچه عشق نبودست، شد تمام
در نظمِ واژه های پراکنده ی کلام
آورده ام به نقد، فروغِ ستاره ها
در باغِ چشم های غزل خوان، فتاده دام
می چینم از نگاهِ خودِ مستِ عشقِ تو
تک تک ستاره های شده سرد و بی پیام
آغوش واژه و غزل و قصه های ناب
بگشوده راهِ عشقِ نهران و شراب و جام
هر صبح می رسم که بگویم درودتان
هر شب که بی فروغ، سحر هست نقره فام
شلاق ها و نیش زبان ها مرا زدند
تا نوش جان کنم این عصر بی نظام
اما به عشق تو غزلم زاده می شود
از نسلِ عاشقانه و معشوق نیکنام
شیرین و تلخ، عشقِ نهرانم چه بی صدا
کوه است و نقش می کشد اما بدون کام

منتظر داستان و اشعار شما هستیم
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید.
ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی شود.
toloudaily@gmail.com
کارشناس (این شماره): سرویس ادبی - هنری: اشرف السادات کمانی